

دانوب خاکستری

دانوب خاکستری

غاده السمان

مترجم
نرگس قندیل زاده



نسترمایه

تهران

۱۳۹۵

سرشناسه: السمان، غاده، ۱۹۴۲-م.
عنوان و پدیدآور: دانوب خاکستری؛ غاده السمان؛ مترجم نرگس قندیل زاده.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص.
شابک: ISBN 978-964-209-223-9
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
موضوع: داستان های عربی — قرن ۲۰م.
شناسه ی افزوده: قندیل زاده، نرگس، ۱۳۴۵-، مترجم.
رده بندی کنگره: PJA ۴۸۷۰ / م ۲ ر ۳۰ ۳۳ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی: ۸۹۲ / ۷۳۶
شماره ی کتاب شناسی ملی: ۳۸۶۵۱۱۸

فهرست

مقدمه‌ی مترجم	۷
دانونب خاکستری	۱۱
حریق آن تابستان	۴۳
ساعت دوزمانه وکلاغ	۷۳
لکه‌ای نوربر صحنه	۱۰۷
لیلا وگرگ	۱۲۹
ای دمشق	۱۵۹
فهرست آثار غاده السمان	۱۷۹

دانونب خاکستری

نویسنده	غاده السمان
مترجم	ترگس قنبدلی زاده
ویراستار	مهدی نوری
چاپ اول	زمستان ۱۳۹۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۲۳-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مقدمه‌ی مترجم

وقتی خانم غاده السمان، نویسنده‌ی سوری، در بیست‌سالگی (۱۹۶۲) نخستین مجموعه‌ی داستانش را منتشر کرد، شاعر هموطنش، نزار قبانی، او را «شاعر عرصه‌ی داستان» نامید. این شاعرانگی که گویی شمّ شاعرانه‌ی نزار آن را از ناصیه‌ی نویسنده‌ی جوان خواند، همان تقدیری بود که بر پیشانی آثار او — اعم از داستان کوتاه، رمان، شعر، سفرنامه و مقاله — حک شده بود؛ چنان‌که امروز هم می‌توان او را شاعرِ داستان‌نویس دانست. این یعنی وفور تصاویر اثرگذار و شاعرانه در جای جای داستان: «آن شب، باد از حرکت ایستاد، نسیم مرد، از دریا بوی ماهی مرده در فضا پیچید و من به نظرم رسید که همه‌ی حیوانات و جانداران دریایی مرده‌اند و دریا خشک شده است.»^۱

* * *

غاده السمان در ۱۹۴۲ در دمشق به دنیا آمد و خیلی زود مادرش را از دست داد. پدرش، دکتر احمد السمان، مردی بود خودساخته که در دوران دانشجویی در مسجد جامع اذان می‌گفت. پس از آن، از دانشگاه سوربن دکترای اقتصاد گرفت و استاد دانشگاه دمشق شد و بعداً به مدت بیست سال ریاست دانشکده‌ی حقوق این دانشگاه را بر عهده گرفت و سپس برای مدتی به وزارت آموزش و پرورش رسید. غاده زیر نظر این پدر از همان کودکی زبان فرانسه را آموخت و با قرآن مأنوس شد.

۱. از داستان «دانوب خاکستری».

وی در ۱۹۶۳ و در سوریه لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفت و در ۱۹۶۴ برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع فوق لیسانس دانشگاه امریکایی بیروت به لبنان رفت. رساله‌ای که وی در پایان این دوره‌ی تحصیلی نوشت درباره‌ی تأثیر پوچی بود.

سال ۱۹۶۶ آغاز چالش‌های بزرگ زندگی‌اش بود. برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع دکترا به لندن رفت، ولی براساس قانونی که فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها را ملزم به کسب اجازه از دولت برای خروج از کشور می‌کرد، به صورت غیابی محکوم به سه ماه زندان شد. در همین سال، پس از انتشار شام غربیان، هم پدرش را از دست داد و هم شغل خبرنگاری‌اش را در یک مجله‌ی لبنانی. پس از آن، شاید غربت در لندن و درگیری با مشکلات مالی بود که از ادامه‌ی تحصیل منصرفش کرد.

اما ۱۹۶۷ چیزی نبود جز رهاورد مهیب ماه ژوئن، آن شکست مصیبت‌بار که لرزه‌ای شد و بر جان جهان عرب افتاد تا به تدریج جراحی عمیق و دردناک و پر از سرخوردگی شود و محصول عظیمی از آفرینش‌های ادبی به بار آورد.

غاده تا سال ۱۹۶۹ میان لبنان و برخی کشورهای اروپایی در آمد و شد بود. در اوایل دهه‌ی هفتاد ازدواج کرد، پسری به نام حازم به دنیا آورد و مشمول عفو دولت سوریه شد. در ۱۹۷۷، «انتشارات غاده السمان» را در بیروت تأسیس کرد و از اواخر دهه‌ی هشتاد تاکنون در پاریس اقامت دارد.

تقریباً همه‌ی عناصر موجود در این گزارش را می‌توان به وضوح در داستان‌های این کتاب دید.

اینک، بخشی از جهان شاعرانه‌ی غاده در شش داستان این کتاب پیش روی شماست. پنج زن و یک مرد روایانی اند که گاه از یک کشور عربی مشخص و گاهی فقط از «کشوری عربی» آمده‌اند تا از دلمشغولی‌هایشان بگویند: هویت، تعلق، وطن، شکست ۱۹۶۷، زنانگی پیرانرژی و معصوم و سرکوب‌شده، مرز واهی واقعیت و خیال، تفاوت دنیاها و...

اما نویسنده‌ای که دانش آموخته‌ی ادبیات انگلیسی است، از کودکی زبان فرانسه را از پدر فرهیخته‌اش آموخته و درباره‌ی تأثیر پوچی رساله نوشته است،

دغدغه‌ی مهم دیگری هم دارد و آن همگامی با قافله‌ی فکر و فرهنگ جهان است. چنین است که رد پای آلبر کامو، اوریانا فالاجی، اریک فروم، ادگار آلن پو، ژان پل سارتر، جین وبستر، غسان کنفانی و دیگرانی در این داستان‌ها و سایر آثار خانم السمان دیده می‌شود که، به مناسبت، به برخی از آن‌ها اشاره کرده‌ام و امیدوارم در جای دیگر به این تأثیرات بپردازم.

در این مجموعه، سه داستان نخست از کتاب کوچ لنگرگاه‌های قدیمی^۱ (۱۹۷۳) است و سه تای دیگر را از کتاب شام غربیان (۱۹۶۶) برگزیده‌ام. داستان‌های شام غربیان همه بی تاریخند، ولی نویسنده در پایان داستان‌های کوچ... تاریخ اتمام همه را با ذکر روز و ساعت آورده است. شاید ژوئن ۱۹۶۷ نقطه‌ی عطفی است که بعد از آن باید رنج و اندوه هر روز و هر ساعت را به دقت پیمانه کرد و در این نخستین اثر بعد از «شکست بزرگ» به دست تاریخ سپرد...

پانوش‌ها همه از مترجم است؛ توضیحاتی مربوط به اعلام و اصطلاحات یا تذکراتی درباره‌ی برخی لغزش‌ها. بخشی از داستان «لیلا و گرگ» را هم با حروف کج نگاشته‌ام تا قسمت‌های ویژه‌ای از تک‌گویی در فضایی فراواقعی را مفهوم‌تر کنم. اما بندها و جمله‌های مکتوب با حروف سیاه عیناً همان‌هاست که نویسنده، با روش خاص خود در یادآوری‌ها و تک‌گویی‌ها، آورده است.

فقط می‌ماند سپاسگزاری از استاد بزرگوام جناب آقای دکتر محمد دهقانی و دوست فرزانه‌ام جناب آقای مرتضی هاشمی‌پور، که از راه لطف بعضی از داستان‌ها را خواندند و درباره‌ی ترجمه راهنمایی‌ام کردند. از دوست نازنین و نکته‌سنجم سرکار خانم دلارام نوری‌فرد هم، که هر شش داستان را با حوصله خواند و با اصل مقابله کرد و نکته‌های دقیقی را به یادم آورد، بسیار سپاسگزارم.

نرگس قندیل‌زاده

آبان ۱۳۹۳

۱. نام اصلی کتاب رحیل المرافئ القدیمة است، یعنی همان «کوچ لنگرگاه‌های قدیمی»، که منظور از آن «ریزش پشتوانه‌های کهن» است.

دانوب خاکستری



مردی دیگر، روزی دیگر، هتلی دیگر، شهری دیگر...

و من در سفری تازه برای تخذیر.

هر بار پاره‌های وجودم را گرد می‌آورم و مثل معتادی که سرخوش و مشتاق سرنگ مرفین را مهبیای نشاندن در رگ‌ها می‌کند، سوار هواپیما می‌شوم. سرنگ مرفینم را با شهرهای دور پر می‌کنم و با چهره‌ی بیگانگانی شتابان در خیابان‌های باران‌زده‌ای که تاکنون ندیده‌ام.

صدای برخاستن هواپیماها، رو به سرزمین‌های دور و آفتابی، در سالن‌های انتظار فرودگاه‌ها، به هنگام طلوعی غبارآلود... و پیش رویم، روزنامه‌های صبح به زبانی که نمی‌دانم...

رقص دیوانه‌وار در می‌فروشی‌های آکنده از بوی شراب و دود.

خزیدن به اتاق‌هایی در هتل‌های مجلل یا مسافرخانه‌های ارزان‌قیمت، در شب‌های غربت، با مردانی که فرصتی برای به‌خاطر سپردن یا حتی یادداشت‌نامشان در دفترچه‌ام ندارم. (در دفترم برای هر مرد فقط خطی به نشانه می‌گذارم؛ مانند خط‌هایی که زندانیان با ناخن بر دیوار می‌کشند تا سپری‌شدن روزها را، هرچند مبهم، دریابند. به‌ندرت در کنار خطی دو ستاره می‌گذارم تا مردی خاص را به یاد آورم؛ هرچند که، بی‌گفت‌وگو، مردان خاص و غیرخاص ندارند، فقط حیواناتی خاصند و پشمالو که با ظرافت و چالاکی پلنگ حمله می‌کنند و سرعت پرنده‌ای گرسنه را دارند.)

هرگاه عذاب هوشیاری در جانم فرو می‌ریزد، سرنگ فرارم را با این همه پر می‌کنم و در رگ می‌نشانم تا بگریزم و از یاد ببرم... از یاد ببرم... از یاد ببرم... از یاد ببرم...

مردی دیگر، روزی دیگر، هتلی دیگر... و من، پرتاب شده در سالن هتل، در برابر دیوار شیشه‌ای بزرگی که از خیابان باران زده جدا می‌کند و صحنه‌های پشت شیشه در چاله‌های آب و مه و سایه‌های صبح خاکستری شناورند، همه دروغین و تقلبی، همچون رؤیایی خاکستری و فروچکیده از خواب‌های غمباری که بلافاصله پس از بیداری فراموش می‌کنی و همیشه از همین خواب‌ها می‌پری و صورتت پوشیده از اشک‌هایی است که خدا می‌داند از کجا می‌آید... و حس تلخی تو را می‌فرساید، حس کوچ همه‌ی چیزهای زیبایی که در لحظه‌ی هوشیاری به سرعت از میان می‌روند...

پیشخدمتی دیگر. به زبانی باطنین آلمانی خطایم می‌کند. نمی‌فهمم. به انگلیسی می‌پرسد برای صبحانه چه می‌خواهم. تظاهر می‌کنم که نمی‌فهمم. زبان فرانسه را می‌آزماید، باز هم خود را به نادانی می‌زنم. اسپانیایی... ایتالیایی... همچنان اصرار دارم که نفهمم. اگر همه‌ی زبان‌های دنیا را هم امتحان کند، چه آن‌ها که می‌دانم و چه آن‌ها که نمی‌دانم، همچنان مانند کودکی که هنوز سخن گفتن نیاموخته به او خیره می‌مانم. اصرار دارم که با او و دیگران به زبان اشاره سخن گویم؛ زبان عصر حجر، زبان پیش از اختراع زبان و دروغ و تقلب... از این بازی خوشم آمده و پنج روزی است که بدان مشغولم، یعنی از آن روز که به وین رسیدم. اصلاً برای این وین را انتخاب کردم که زبان مردمش را نمی‌دانم.

و «جرجی» را همراه خود کردم که لال است! سال‌هاست که او معشوق دلخواه من است، زیرا زبان ندارد. حتی وقتی کسی از مردم وین با من به زبانی سخن می‌گوید که می‌فهمم، کاملاً تظاهر به نفهمیدن می‌کنم و اصرار دارم که به دوران‌های پیش از زبان بازگردم.

(وقتی پدرم که سفیر بود شش زبان به من آموخت، نمی‌دانست این زبان دانی چقدر بر رنجم خواهد افزود وقتی به ناگاه دریابم، با آن‌که می‌توانم به زبان شش ملت سخن گویم، از ارتباط کامل با یک نفر هم ناتوانم... و روزی که ثروتش را

برایم به میراث گذاشت، نمی‌دانست آن را صرف گریز از کشوری به کشور دیگر خواهم کرد، همراه با معشوقی لال و در جست‌وجوی مردمانی که پدر فراموش کرده باشد زبانشان را یادم دهد، تا سخنانشان را نفهمم و آنان نیز در پی زدن پسی از مین میانمان نباشند... و این گذرگاه زبانی را هیچ‌کس به صراحت حاکمان کشورم مین‌گذاری نکرده است. اغلب اینان با حسن نیت و اندکی‌شان خائنه دست بدین کار زده‌اند و البته همگی نابکارند... و من... وای بر من!... در طول دوران کاری‌ام در رادیوی آن کشور عربی، بخشی از آن دستگاه بودم... و چون بخشی از حنجره‌ی آن دستگاه بودم، برادرم را به کشتن دادم و هزاران تن دیگر را که نامشان را هم نمی‌دانم. من این را نمی‌دانستم تا روزی که دریافتم چگونه برادرم را کشته‌ام... چه ماجراهای هولناکی! بلندپروازی من، عقده‌های تاریخی زنانه‌ام و خبثت سیاسی رؤسایم دست به دست هم دادند و از من ابزار جنایت ساختند... صدای من — که می‌گفتند زیباترین صدای رادیویی است — ابزار جنایت بود... صدای افعی بود... می‌دانستم صداهایی با طول موج بسیار کم، که گوش قادر به شنیدنش نیست، می‌تواند باعث مرگ موجودات زنده شود. ولی نمی‌دانستم گشاده‌ترین طول موج‌ها همان است که کارمندان مزدور رادیو می‌نویسند، من و امثال من با نادانی تمام می‌خوانیم و سپس به گوش‌ها می‌رسد و به کلمات بدل می‌شود و مردم، بی‌خبر از سم نهفته در دروغ‌های حساب‌شده و اکاذیب ابلهانه‌اش، آن را دریافت می‌کنند... وای بر من!... پنج سال پیش، در آن شب غمبار ماه ژوئن، وقتی صدایم بر یکی از تپه‌ماهورهای قدس فرو می‌بارید و برادرم و بقیه‌ی فداییان در مخفیگاهشان به من گوش می‌دادند، نمی‌دانستم دارم آنان را به دام می‌کشانم... دام... دام...

متنی را که حازم، مدیرم در رادیو، داده بود خواندم. سپس آرم برنامه‌ام، قطعه‌ی دانوب آبی، پخش شد. از شنیدن این قطعه حس خوبی می‌یافتم — اولین بار که مرد را با تن حازم کشف کردم، نوای این موسیقی پخش می‌شد — ولی آن شب مارش عزای برادرم و رفقایش بود! و من نمی‌دانستم... مشغول حازم بودم. چشمان او مرا از دانستن بازمی‌داشت. مجذوب سکوتش بودم که نماز می‌پنداشتم و بعدها دانستم صداخفه‌کنی است بر دهانه‌ی مسلسل نیرنگ. مثل همیشه، از بحث درباره‌ی آن همه مبالغه و در واقع آن همه دروغی که در متن بود — و حازم آن روزها ترجیح

می‌داد مبالغه‌هایی در جهت مصلحت عمومی بنامدشان — غافل شدم و فراموش کردم بپرسم فایده‌ی اعلام پیروزی‌های موهوم در زمان عقب‌نشینی چیست. غفلت کردم و نپرسیدم، زیرا غرق چشمان حازم بودم، مردی که زخم و نفرین و ستوه ابدی‌ام شد. به حازم عشق می‌ورزیدم، به خاطر همه‌ی توانی که برای تخدیرم در تن داشت، اما با همه‌ی هوشیاری‌ام او را پس می‌زدم. و اینک، در یادآوری دردناکی که به عمل جراحی بدون بیهوشی و خودخواسته‌ای می‌ماند، ماجراها را دوباره می‌بینم. چه کسی باور می‌کند که عمر خاطره بیش‌تر از عمر زخم است؟... آه، حازم! چگونه پاره‌پاره شدیم و تو، یک‌تنه، سازمان دروغ شدی و من، به‌تنهایی، نهادِ گریز... گریز... من این‌جا می‌تا بگریزم... تا از یاد ببرم... از یاد ببرم... از یاد ببرم... بپر...

اما چرا، در کنار جرجی، به حازم می‌اندیشم؟... چرا سرنوشت من این است که تنم با مردی باشد، فکرم در کشاکش با مردی دیگر و رنج‌هایم با دیگران؟...

هنوز هم در سالن هتل پشت پنجره نشسته‌ام و باران بند آمده است. جرجی... یعنی هنوز خواب است؟... یعنی حالا ساعت چند است؟... جرجی بهترین رقص بیروت و صاحب مجلل‌ترین سالن رقص اعیان و اشراف بود. دو سال پیش با دوستانی به آن‌جا رفتم که نه آگاهانه و خودخواسته، که به اقتضای شرایط موروث اجتماعی همراهشان بودم. (رقاصان خسته شدند، من هم خسته شدم. او وارد سالن شد، زیبا و رعنا. بسان پلنگی جنگلی چابک و ظریف می‌رقصید. رقص جدیدی به خانم‌ها یاد می‌داد و نگاهش به دورها بود؛ گویی هم‌اینک از ستاره‌ای دیگر آمده و با پایان رقص بدن‌جا بازمی‌گردد... زنان مانند حشراتی گرد او بودند. خمیازه کشیدم و رویم را برگرداندم. در همین وقت، دوستی در گوشم گفت: «او لال است!...»

ناگهان به خود آمدم، دوباره نگاهش کردم و همه‌ی منافذ پوستم چشمانی حریص شد.

نه، قد و بالای رعنا و سینه‌ی فراخش — که می‌توانست مأوای فراموشی باشد — مسحورم نکرد.

نه... تا آن زمان، سه سال بود که در میدانی بزرگ، مفروش سینه‌ی مردان بسیار، می‌دویدم و مثل مارگزیده‌ها از سینه‌ای به سینه‌ی دیگر پناه می‌بردم. زنی

بودم که دیوانه‌وار در میدان‌ها می‌دویدم... و گرد سرم دسته‌ای زنبور که لحظه‌ای از گزیدن باز نمی‌ماندند...

و زنبورهای حافظه‌ام را، مانند گیاهان افسانه‌ای، هرچه بیش‌تر کُشتم، بیش‌تر و بیش‌تر شدند...

جرجی لال است... با او می‌توانم دنیایی بی‌کلام و بی‌دروغ بیافرینم... او نمی‌تواند سخن بگوید و این یعنی توان دروغ و تقلب ندارد... یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند او را وادارد که حتی یک مین‌القبایی به زبان آورد... ولی هنگام رقص می‌تواند با الفبای تن و با اعضای بدن به من بگوید که دوستم دارد، چنان‌که تاکنون هیچ مردی نگفته، با فصاحتی به دور از بازی‌های بلاغی...

عینکم را از چشم برداشتم. دوستانم می‌دانستند که این یعنی دارم به شکار می‌روم و مثل همیشه با صید برگزیده بازمی‌گردم. در نیم‌ساعت رقص دونفره، مانند عنکبوت ماهری دام گستردم. آن‌گاه دستان نیرومندش طوری دستم را فشرد که معنایش را خوب می‌دانستم و نگاهش با برقی در برم گرفت که خوشایندم نبود و پیش‌تر بارها در نگاه‌های مردانه به ستوهم آورده بود...

اما جرجی مانند هیچ‌کدام از مردها نبود. او صداقت داشت؛ اصل فراموش‌شده‌ی مردان... و مادام که لال بود، حتماً این امتیاز را داشت! یعنی نمی‌توانست دروغ بگوید! مردم درباره‌ی رابطه‌ی ما و درباره‌ی من حرف‌ها زدند، ولی هیچ‌کس نفهمید من در واقع مجذوب چه چیز او شده‌ام. آنان حتی متعجب بودند که من چطور مرد لالی را دوست می‌دارم. به آنان می‌گفتم اشارات دست‌های او گویاتر و رنگین‌تر از معلقات سبع^۱ است و ضرباهنگ پاهایش بر زمین همچون تظاهراتی اعتراض‌آمیز. ولی نگفتم که به حنجره‌ی او حسادت می‌کنم، با آن صداهای گاه‌به‌گاه نامفهوم و غریزی که آزادی باد در جنگل‌های کشف‌نشده را دارد... حنجره‌ی او به خاطر نقصش تسخیرناشدنی است و به سبب آرامش خشنش نفوذناپذیر؛ مانند دژ ویرانی که کسی نمی‌تواند آن را با هدفی برخلاف مقصود سازندگانش از نو به کار گیرد، هیچ‌کس نمی‌تواند به‌زور یا موذیانانه آن را تصرف کند؛ برخلاف حنجره‌ی حرمت‌دریده‌ی من...

۱. نام هفت قصیده‌ی معروف عربی، متعلق به دوران پیش از اسلام، که معیار فصاحت و بلاغت شعر عربی بوده است.

حنجره‌ی حرمت‌دریده‌ی من... ابزار جنایت... وای من... (ژوئن ۱۹۶۷ بود و من در یکی از رادیوهای عربی کار می‌کردم. می‌گفتند میان مجریان رادیوهای عربی، من بهترین صدا را دارم. همه‌ی آنچه می‌دانم این است که هرگز به میکروفون توجهی نداشتم و وقتی نور قرمز در استودیو روشن می‌شد تا بدانم صدایم پخش می‌شود، حس می‌کردم پرده‌ی میان من و میلیون‌ها شنونده کنار رفته است. همیشه دیوار شیشه‌ای میان استودیوی پخش و اتاق کارگردانان و صدابرداران را مانند دیوار شیشه‌ای زیردریایی می‌دیدم که آن سویس میلیون‌ها چهره‌ی کوچک، با چشمان باز و کنجکاو و نگاه‌های کودکانه، گوش‌های خرگوشی‌شان را به شیشه چسبانده‌اند. آنان را دوست می‌داشتم و برایشان شعرهای زیبا و خبرهای تلخ و شیرین می‌خواندم. همواره احساس خوب پستی در دستکاری را داشتم که شبانه‌روز میان کلبه‌های روستایی آمد و شد دارد تا خبرها را، چه تلخ و چه شیرین، به مردم برساند.

تا این‌که آن شب شوم فرارسید... خدایا، هشتم ژوئن بود یا نهم؟

ولی چرا می‌گویم شوم؟ زیرا آن روز بود که دریافتم در چه گردابی از واقعیت‌های هولناک و پلید دست و پا می‌زنیم و سرانمان اصرار دارند که ما خود را فاتحان قلّه‌های تاریخ و هستی بیندازیم تا آنان کرسی‌های صدارت و بهره‌کشی‌شان را حفظ کنند... آیا آن هفته را، هفته‌ی جنگ ۱۹۶۷ را، از یاد می‌برم؟ آن روز حازم به من دستور داد همه‌ی سروردهای ملی را از آرشیو موسیقی بیرون بیاورم و اشعار حماسی آماده کنم تا میان خبرها و قطعات موسیقی پخش شود.

روزهای اول، سرود «ای اعراب! عزت و سربلندی» را پخش می‌کردم. با تمام وجود خوشحال بودم و برادرم و رزمندگانمان را در آستانه‌ی ورود به نیمه‌ی اشغال‌شده‌ی قدس می‌پنداشتم.

تا صبح روز پنجم جنگ هم ابداً به ذهنم خطور نکرد بیانیه‌هایی که با صداقت تمام برای مردم می‌خوانم دروغ است و ما داریم زهر دروغ به خوردشان می‌دهیم و حنجره‌ی من — حنجره‌ی مخملین من — ابزار جنایت است. حتی پس از دهم ژوئن، که خبر شکست همه‌جا پیچید، هرچه را حازم می‌نوشت و شکست را عقب‌نشینی می‌نامید می‌خواندم؛ همه‌ی توجیحات و رجزهایی را که گویی از رادیوی کشوری پیروز — و نه شکست‌خورده — پخش می‌شود...

و یادم هست که آن شب، با شرمندگی تمام، سرود «ای اعراب! عزت و سربلندی» را پخش کردم و دیدم آن میلیون‌ها چهره که پشت شیشه‌ی استودیو می‌آمدند تا با چشمان باز و کنجکاو و نگاه‌های کودکانه اخبار را بشنوند، چین و چروک برداشته‌اند، به قدر هزار سال پیر شده‌اند و چشمانشان... چشمانشان دیگر آن حالت کودکانه را ندارد و، مانند کاسه‌های خون، قرمز و خونین و سرشار از خشم و آتش و تهدید شده است. گوش‌های خرگوشی‌شان هم که با آرامش به شیشه‌ی استودیو می‌چسبید، گوش‌های پلنگ خشمگینی شده بود که برای مبارزه تیز شده و آماده‌ی انتقام است. صدایم از شدت شرم و ترس می‌لرزید.

رادیو را در حالی ترک کردم که هزاران سؤال در دلم می‌جوشید، اما هنوز حکومت و نظام را مقدس می‌دانستم و باور داشتم که حق همواره با وطن است و حازم تجسم زنده‌ی اقتدار نظام.

منتظر دیدار شبانه با حازم ماندم. از او پرسیدم: «چرا مردم را فریب دادیم؟ چرا بیانیه‌های دروغین پخش کردیم؟ چرا حالا بر شکست سرپوش می‌گذاریم؟ چرا...؟ چرا...؟»

بر سرم فریاد زد: «پس تو مزدوری!...»

با خشم گفتم: «چرا فکرکردن به کشور به معنای مزدوری است؟ من فکر می‌کنم، پس مزدورم؟!... چرا؟!...»

بار دیگر سؤال‌هایم را با خشم تکرار کردم، ولی او پاسخی نداد و فقط دهانم را با لب‌هایش بست. چه جواب سخیفی! ولی من پذیرفتم... با حقارت زنی که دو هزار سال است زیر شن‌های صحرا زنده‌به‌گور شده و پس از دو هزار سال که با تمام خون و تمام کروموزوم‌های موروث به انتظار گذرانده، اینک خود را در آغوش مردی می‌یابد... با چنین حقارتی بدو روی آوردم... و صدای دانوب آبی می‌آمد. ما همراه با اشتراوس^۱ به جزایر نیلوفرخواران^۲، جزایر فراموشی و خلسه، سفر

۱. Johann Strauss (۱۸۲۵-۱۸۹۹): آهنگساز اتریشی و خالق دانوب آبی.

۲. نیلوفر آبی یا لوتوس میوه‌ای است لذیذ و افسانه‌ای که هرکس از آن بخورد زادگاه و میهن و هرچه را ارجمند است فراموش می‌کند. نیلوفرخوار آدمیست رؤیایی، خواب‌زده و بی‌غم که در خلسه به سر می‌برد. در اود پسه‌ی هومر، درباره‌ی «جزیره‌ی نیلوفرخواران» آمده است: اولیس، پس از ماجراهایش در تروآ و هنگام بازگشت به وطن، گذارش به این جزیره افتاد. از کشتی پایین نیامد و فقط دو سه تن از یارانش را برای خبر آوردن به آن جا ←

کردیم... و من در آن بستر پرتلاطم، چونان موجی که به دنبال جزیره‌ای است تا آرام گیرد، از اندیشه‌ی آن شکست گریختم. آن شب، امواج پرتلاطم ما تنها زمانی آرام گرفت که تقریباً از هوش رفتیم...

اما صبح روز بعد - صبح روز شکست - وقتی به اداره‌ی رادیو رفتم، تعجب کردم که هنوز باز است! به نظرم دکانی می‌آمد که به اهداف خود رسیده، جنس‌هایش را فروخته، مرفینش را توزیع کرده و دیگر کاری ندارد. ولی با شگفتی تمام دیدم که هنوز باز است و حازم انتظارم را می‌کشد تا متن تفسیر سیاسی روز را بخوانم. مبهوت شدم (یعنی دیگر چه چیزی را می‌خواهند بفروشند؟) و متن را گرفتم. از «مزایای شکست برای اعراب» می‌گفت و این‌که چقدر ضروری و اصلاً نخستین راه‌هایی بوده است... بی‌اراده و از سر عادت، مثل همیشه که نگاه‌هایش را در من می‌نشاند و مقاومت‌م را یکسره سلب می‌کرد، وارد استودیو شدم. کوشیدم بخوانم، ولی آن میلیون‌ها چهره را، که قبلاً کودک بودند، اینک پیر و پیرتر دیدم. و دیدم که خشونت، خشم، شرار آتش و تهدید چشمان سرخشان، که مانند کاسه‌های خون بود، بیش‌تر شده...

تلاش کردم تفسیر را بخوانم، اما در برابر آن چهره‌ها شرمنده بودم و البته از نگاه‌های تهدیدآمیز و خشمگینشان می‌ترسیدم. در حنجره‌ی مخملینم خار روید و کلمات از ورای خارها پاره و زخمی بیرون آمدند.

صدایم مثل صدای صفحه‌ی گرامافونی که سوزنش بر آخرین دایره گیر کرده، صدایی بود میان‌هق‌هق و ناله‌ی مردی محتضر.

از آن میلیون‌ها چشم غضبناک گریختم و از استودیو بیرون آمدم. حازم آمد و توییختم کرد: «امروز چه بر سرت آمده؟ بدتر از این نمی‌شد بخوانی.»

«آخر من به چیزی که می‌خواندم باور نداشتم.»

بر سرم فریاد زد: «مغز کوچک تو به درد فکرکردن نمی‌خورد. تو برای انتظار در رختخواب ساخته شده‌ای. برو آن‌جا منتظر باش...»

→ فرستاد. مردم جزیره با خوردنی‌های گوناگون، از جمله نیلوفر، از آنان استقبال کردند. مأموران با خوردن آن به خلسه‌ای فرورفتند که مأموریت و کشتی و وطن را از یادشان برد و هوای ماندن در «جزیره‌ی فراموشی» به سرشان انداخت. اما اولیسان آنان را که برای ماندن زاری می‌کردند، به دکل‌های کشتی بست و به‌زور به وطن بازگرداند. آب دریا در نزدیکی آن جزیره، از کف بسیار، «خاکستری» بود...

مغز کوچکم را برداشتم و رفتم. او هم با تن بزرگش آمد تا بار دیگر سست‌وشوی مغزی‌ام دهد. اما آن کاسه‌های خون، سرخ و پر از تهدید و ارباب، در کمین بود. آن چشم‌ها بالش و رختخواب و دیوارها و سقف و حتی شیشه‌ی درِ بالکن اتاق خواب را، که پیش‌تر بادهای غربی را به اتاقمان می‌آورد، پوشانده بود. بر آن در، هزاران چشم دیدم که با توییخ و تهدیدی هولناک و واقعی به من خیره شده بودند. چنان خشمی در آن میلیون‌ها چشم بود که گویی اعدامیان را به سوی گیوتین می‌بردند. آن شب، باد از حرکت ایستاد، نسیم مرد، از دریا بوی ماهی مرده در فضا پیچید و من به نظرم رسید که همه‌ی حیوانات و جانداران دریایی مرده‌اند و دریا خشک شده است. در تاریکی، به خیالم آمد که دهانه‌ی هولناکی در تن زمین پدیدار شده است، دهانه‌ای که مرگ در آن کار گذاشته‌اند و به سوی همه‌ی ما خواهد خزید. من آن شب از تخدیر و بی‌حسی سر پیچیدم. وقتی درباره‌ی آن میلیون‌ها چشم غضبناک که بر شیشه‌ی استودیو بودند و همه‌جا تعقیب می‌کردند و بیم می‌دادند و خواندم را تباه می‌کردند به او گفتم، خندید و با تمسخر گفت که شاید به مرخصی نیاز دارم. گفتم نیاز من به سرودن شعری تازه است. گفت مجله‌ی تحت‌مدیریتش همواره از اشعار عاشقانه‌ی من و نقاشی‌های فوّاز استقبال می‌کند. گفتم: «علاقه‌ای به شعر عاشقانه ندارم. فوّاز هم دست از نقاشی برداشته و مانند برادرم با فداییان به جبهه رفته است.»

وقتی به خانه برگشتم، سایه‌ای دیدم که جلو در منتظر بود و غافلگیری تحمل‌ناپذیری بر لب داشت.

فوّاز، دوست دوران کودکی‌مان، یار و همراه شعرهای من و رفیق و هم‌رمز برادرم... از دیدنش یکه خوردم.

پرسیدم: «برادرم کجاست؟»

باند سفیدی را که بر زخم سرش بود نگاه کردم و بار دیگر وحشت‌زده پرسیدم:

«برادرم کجاست؟»

پاسخ را در سکوتش یافتم...

و دانستم که من خود باعث کشته‌شدن هفت تن، از جمله برادرم، شده‌ام و فوّاز

تنها کسی است که معجزه‌آسا جان به در برده...

صدای لرزانش تا ابد در همه‌ی دهلیزهای مغزم ماندگار است که بی‌هیچ سرزنشی گفت: «صدایت را شنیدیم که داشتی بیانیه‌ای می‌خواندی. آن‌طور که دستگیرمان شد، یکی از ارتش‌های عربی در آستانه‌ی ورود به قدس بود و به‌زودی برای آزادسازی نیمه‌ی اشغال‌شده‌ی آن حمله می‌کرد. در نزدیکی یکی از پایگاه‌های نظامی اسرائیل مستقر شده بودیم. تصمیم گرفتیم آن منطقه را پاکسازی کنیم و این برنامه را چنان پیش ببریم که برای نیروهای عرب زمان بخریم. و حمله کردیم، بی‌آن‌که بدانیم تنها خواهیم ماند... محاصره شدیم... مقاومت کردیم... اما کسی نرسید. آن‌قدر مقاومت کردیم که مهماتمان تمام شد... آن‌قدر مقاومت کردیم که حتی یک فشنگ هم برایمان نماند. و البته آن‌طور که بیانیه‌های دروغین همراه با سرود «ای اعراب! عزت و سربلندی» وعده داده بودند، هیچ‌یک از ارتش‌های عربی هم سر نرسید. فقط هیاهوی تبلیغاتی‌شان به پا بود. تنها من جان سالم به در بردم. مسلم است که اشتباه فاحش ما در طراحی عملیات این بود که به اخبار رادیو اعتماد کردیم. اما آن شب، وقتی برادرت در آستانه‌ی قدس صدای تو را شنید، از شوق زبانه کشید. تو می‌دانی که او چقدر سرسخت بود... و شد آنچه شد.»

... صدای فوّاز لرزید و خاموش شد.

روز بعد، مانند کسی که هیپنوتیزم شده باشد، برای ادامه‌ی کارم به رادیو رفتم. رفتم تا صفحات بیش‌تری در تمجید شکستی بخوانم که نام عقب‌نشینی را برایش ابداع کرده بودند. حازم سطور زهرآلودی از این صفحات را به من داد تا بخوانم و پرسید چرا این‌قدر رنگ‌پریده‌ام. جوابی ندادم. وارد استودیو شدم. برای نخستین بار متوجه میکروفون سیاه شدم که مانند مار پُرخط و خالی آن‌جا نصب شده بود. وقتی نور قرمز را به علامت پخش صدا روشن کردند، میکروفون به مار کبرا بدل شد و به‌سرعت حنجره‌ام را گزید. با این حال، سخت کوشیدم تا بخوانم، ولی خارهای حنجره‌ام مثل گیاهی افسانه‌ای رشد کرد، سمّ مار در رگ‌هایم جاری شد و تمام تنم را بی‌حس کرد. مقاومت کردم. هرچه توان داشتم به کار گرفتم تا سطری بخوانم، اما بر خیرگی، خشونت و خشم چشم‌های پشت دیوار شیشه‌ای دائماً افزوده می‌شد. ناگهان صورت برادرم را در آن میان دیدم و یکه خوردم. سپس از چشم‌ها سیل خون جاری شد. سیل آمد، سیل آمد، خون، خون. خونی که صورت برادرم را

می‌شست، شیشه را هم شست و به سوی من جاری شد. بالا و بالاتر آمد، کف پایم و سپس زانویم را پوشاند و به‌سرعت بالاتر آمد تا این‌که سینه و حنجره‌ام را گرفت... با خون خفه می‌شدم و از گفتن هر سخنی کاملاً ناتوان بودم... فقط شیون می‌کردم... شیون و شیون...

طبیعی بود که پخش زنده را قطع و از مردم به خاطر نقص فنی عذرخواهی کنند! روزنامه‌ها نوشتند من دچار فروپاشی روانی شده‌ام و صدایم را از دست داده‌ام. اما کسی حرف مرا باور نکرد که گفتم میکروفون افعی شد، از میلیون‌ها چشم خون بارید، خون خفه‌ام کرد و دیگر هر بار کوشیدم وارد استودیوی شوم و متنی بخوانم، آن افعی و نفرین آن چشم‌های خونبار در پی‌ام بود...

چند روز بعد، پزشک گفت پدرم دچار سکته‌ی قلبی شده. من به آنان گفتم نه، او با مرگ برادرم دچار سکته‌ی پدری شده، اما کسی باور نکرد. به آنان گفتم آنچه ما را از هم پاشید مرگ بیهوده‌ی برادرم بود. او قربانی تنگنایی شد که خود نیافریده بود، قربانی بی‌عفتی تبلیغاتی...

پدرم در بستر مرگ با صدایی لرزان گفت: «سعی کن صدای از دست‌رفته‌ات را به دست بیاوری.»

«ولی من دیگر هرگز گویندگی نخواهم کرد. دیگر صدا برایم مهم نیست.»

«برای بازیافتن صدای از دست‌رفته‌ات تلاش کن. من از صدایت حرف می‌زنم، نه از تارهای صوتی‌ات. بنویس. از سقوط در چاه سکوت بپرهیز. و به یاد داشته باش که تارهای دستت هنوز قطع نشده. بنویس.»

حازم برای تسلیت مرگ پدر و برادرم آمد. نفهمیدم چرا هنگام دست‌دادن با او حس کردم دارم با قاتل آن دو دست می‌دهم. شب‌هنگام تنها آمد تا به شست‌وشوی مغزم بپردازد، ولی افیون او کاملاً بی‌اثر شده بود و دیگر تخدیر نمی‌کرد.

در دنیا به راه افتادم تا مخدرهای دیگری بیابم... تا از یاد ببرم... از یاد ببرم... از... یاد... ببرم...)

اکنون در وین هستم تا فراموش کنم. نه، نباید آن را از یاد ببرم. در این سفر دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ آیا این حدس من بود که اتفاق بی‌اندازه فجیعی رقم خواهد خورد؟ آیا تلاش برای تخدیر روح به‌واسطه‌ی تخدیر حواس سرانجام شکست

می خورد و هر سفری به تپه‌ی فراموشی، با رودی از الکل و قایقی از تن مرد، بی‌فایده است؟ شاید هم آن اتفاق دیدن تصادفی فوّاز، در شب سفرم، در یکی از خیابان‌های بیروت بود؟

(تک و تنها در خیابان حمراء پرسه می‌زدم. به راهی فرعی پیچیدم که ظلمات بود. در آن تاریکی، ناگهان صورت تو بسان رؤیایی پیش چشمم ظاهر شد. صورت تو فوّاز که شبیه صورت برادرم بود... تیغ سؤالت را در سینه‌ام فرو بردی: تا کی فرار می‌کنی و در پی خودکشی هستی؟ کی پیش ما برمی‌گردی؟ می‌دانستم کلمه‌ی «ما» چقدر بزرگ است و معنایش را خوب می‌فهمیدم. تو، فوّاز، در سازمانی مسئول ارشد فداییان شده بودی. ساکت ماندم. حس می‌کردم فقط تو حق سرزنش مرا داری. پس ساکت ماندم. سال‌ها پیش، با هم طعم گریه‌ی بی‌پرده را چشیده بودیم و مردم آن را موفقیت ما می‌نامیدند؛ با هم دوقلوهای همسان هنر و آفرینش را خلق می‌کردیم. نقاشی‌های تو ادامه و ترجمان کلمات من بود و کلمات من برگردان نقاشی‌های تو. ما مثل دانه‌های خوشه‌ای گندم یکی شده بودیم. بعد از آن، من زلزله‌ها از سر گذراندم. نمی‌خواهم ماجراها را به یاد آورم. می‌خواهم فراموش کنم. دیدی که بدون هیچ جوابی از پیش چشمانت گریختم؛ چشم‌هایی که در آن عشق و ملامت بسیار می‌دیدم و اندکی دلسوزی، ولی همین برای کشتن بس بود...)

کاش جرجی زودتر از اتاقش پایین بیاید و مرا از شر خاطرات نجات دهد. جرجی مخدّر من است، پلنگ زیبا و خوش اندامم که با ظرافت و چابکی حمله می‌کند. ساعت نُه است. کی بیدار می‌شود؟ ساعت پنج صبح از شب‌نشینی بازگشتیم. چهار ساعت گذشته و او هنوز خواب است. مردم چگونه می‌توانند این‌همه بخوابند؟ من که خواب بدون مخدّر را از یاد برده‌ام. در لحظه‌لحظه‌ی شبانه‌روز بی‌حسّام، هرگز نه واقعاً می‌خواهم و نه کاملاً هوشیارم.

پیشخدمت به سویم باز می‌گردد. می‌پرسد صبحانه چه می‌خورم. البته ویسکی. با تعجب سؤالش را تکرار می‌کند و من هم با یک کلمه تقاضایم را تکرار می‌کنم؛ مانند تشنه‌ای رو به مرگ که در صحرا آب می‌طلبد. ویسکی. ویسکی. من که دارم پول می‌دهم، پس چرا در ساعت نُه صبح ویسکی ننوشم؟ او نمی‌داند که من

از نشستن طولانی مدت در برابر هر مانع یا دیوار شیشه‌ای می‌ترسم، زیرا هرگاه که در خود آرام بگیرم، چشمان خونبار، چشمان همچون کاسه‌ی خون، از بالای دیوار شیشه‌ای به سویم می‌خزند و صورت برادرم هم در میانشان ظاهر می‌شود. سپس خون می‌جوشد و حس می‌کنم دارم خفه می‌شوم... نمی‌داند که من نمی‌توانم با هوشیاری کامل جایی تنها بمانم، زیرا تارهای گنگی در عمق جانم شروع می‌کند به لرزیدن و از پی آن خاطراتم، مثل دستی که در کار نواختنی و حشیانه است، می‌تازد و این تارها را می‌نوازد و آن‌گاه صدای شیون پنهانی می‌شنوم که از عمق جانم می‌وزد... اوایل به دنبال صاحب صدا می‌گشتم و می‌گفتم لابد زیر تخت، پشت در، پس پرده‌ی حمام یا در کمد پنهان شده است. می‌گشتم و می‌گشتم و وقتی سکوت طولانی می‌شد، یقین می‌کردم که این صدا، مانند بادی از گور قربانیان بی‌خونخواه، با یک دنیا آندوه و زاری از درون خودم می‌وزد...

پیشخدمت با جام ویسکی باز می‌گردد. آن را در خود می‌ریزم و با دست اشاره می‌کنم: «جامی دیگر»... بار دیگر از پس شیشه به خیابان می‌نگرم. شهر بیدار شده است. این هم مردمی که شتابان روانه‌ی کار و بار خویشند و هنوز آثار خوابی سنگین و استراحتی تمام را بر چهره دارند. دیرزمانی است که میان کاروان شتابندگان به سوی کار نبوده‌ام. مدت‌هاست همه‌چیز را ترک کرده‌ام...

در برابرم کلیسای سن استفان است. در آجرهای زرد و سبز و قهوه‌ای آن دقیق می‌شوم که مانند کاشی کنار هم چیده شده‌اند و عقابی دوسر — نماد امپراتوری اتریش که دیگر امپراتوری نیست — از بالا بر آن اشراف دارد. کلیسا در زمان جنگ ویران شد و بعدها بازسازی‌اش کردند. حالا همه‌ی آجرها جدیدند؛ انگار کلاهی نو بر سر مردی با لباس‌های باستانی گذاشته باشند.

(اما آیا واقعاً می‌توان چیزی را اصلاح کرد؟ آیا هرگز می‌توان آثار ویرانی بناها و انسان‌ها را ترمیم کرد تا هر چیزی به همان وضعی که بوده بازگردد؟... درست همان‌طور که بوده؟...)

پیشخدمت با دو مین جام باز می‌گردد. می‌بلعم و اشاره می‌کنم که باز هم بیاورد. شگفتی در چشمانش آشکار است. اگر مانند من بود و می‌دید که چگونه بر فراز شیشه‌ی سالن هتل — درست مثل شیشه‌ی استودیو — آن چشمان خونبار باز

می‌شوند، زود همه‌ی باده‌های وین را می‌آورد و با من می‌نوشید، تا از یاد ببریم...
اصلاً من این‌جا می‌توانم تا از یاد ببرم...

باید این افکار را رها کنم... بهتر است بروم و جرجی را بیدار کنم... ولی او بلند می‌شود و تا پایان روز با سکوت عبوسش شمتاتم می‌کند... اصلاً چرا مشغول نوشتن نشوم؟...

زمانی با سرودن شعر بود که راهی برای بیان حقیقی خویشتن خویش می‌یافتم... اما چه شد؟ آیا از وقتی خود را گم کرده‌ام، دیگر نمی‌توانم هر وقت که می‌خواهم بنویسم؟...

(حازم جامش را بلند کرد و گفت: «شرابت را سر بکش و شعرت را بنویس و به من ابراز عشق کن!»)

«ولی من فقط در هوشیاری کامل است که می‌توانم بنویسم. در حال مستی یا بی‌حسی قدرت نوشتن ندارم. نگارش اوج هوشیاری و اوج سلامت من است.»

اما چه اتفاقی افتاد؟ کی از نوشتن سر پیچیدم؟ دقیقاً کی؟ خوب، می‌دانم که حتی یک روز هم دست از نوشتن نکشیده‌ام، ولی حالا مقصودم از «نوشتن» آن تکه کاغذهای مرطوب از باران‌های ده‌ها بندر نیست... آن برگ‌های پراکنده‌ای که یا هنگام ترک خانه‌ی دوستانم به آنان می‌سپردم، یا در چمدان‌ها با خود می‌بردم و در به‌دردی‌شان را می‌پاییدم و به همان اندازه که بر رنج‌های خود دل می‌سوزاندم، با آن‌ها نیز مهربان بودم... در این نوشته‌ها خطوط آشکار سقوطم را می‌دیدم... در آن‌ها، سر باز کردن زخم‌ها و خونریزی پنهان و همیشگی‌ام را در عرصه‌ی سطرها می‌دیدم... نه... مرادم این حدیث نفس‌ها نیست... مقصودم این است که از کی میل رساندن صدایم به دیگران را از دست دادم؟... و دقیقاً کی میان نوشتن و منتشر کردن — دو چیزی که کاملاً در نظر تفاوت یافتند — جدایی کامل برقرار کردم؟... از کی تمایل به نوشتن را از تمایل به انتشار تفکیک کردم (که نزد هنرمند عادی این هر دو یکی است)؟... آیا این همان روزی بود که مار حنجره‌ام را گزید و صدایم را از دست دادم؟... آیا آن روز کاملاً سقوط کردم یا تازه آغاز سقوطم بود؟...

(آن روز صبح، در ژوئیه‌ی ۱۹۶۷، دو نامه به محل اقامتم در پانسیون دختران لانوو در خیابان ریشلیوی پاریس رسید. بعد از شکست در جنگ و مرگ پدر

و برادرم و بعد از این‌که با تمرد حنجره‌ام — که رسماً آن را ازدست‌دادن صدایم نامیدند — کارم را در رادیو از دست دادم، به پاریس سفر کرده بودم و در این پانسیون زندگی می‌کردم. از رسیدن آن دو نامه خوشحال شدم، زیرا مدتی می‌شد که هیچ آشنایی ندیده بودم و وقتم را به سرودن شعری طولانی و کاملاً جدید می‌گذراندم. شعرم از جهت شکل و مضمون با همه‌ی آنچه قبلاً می‌نوشتم فرق داشت. انگار حنجره‌ام همه‌ی تارهایش را به انگشتانم بخشیده بود تا قلم بردارند. شعر را برای فواز فرستاده بودم تا مثل همیشه به زبان نقاشی برگرداند و به حازم بدهد تا در مجله‌اش چاپ کند.

نامه‌ی فواز برای خداحافظی بود. نوشته بود شعرم تجربه‌ای تازه است و طرح نمادینم درباره‌ی مسائل مربوط به جنسیت، دین و سیاست جدی و شگفت‌انگیز. نوشته بود دوست دارد برای آن نقاشی بکشد تا باز هم هنرمان اتحاد دانه‌های گندم در یک خوشه باشد، ولی اینک مجبور است با نقاشی وداع کند، زیرا به این نتیجه رسیده که ما در این مرحله نیاز به کسی داریم که به جای قلم مو تفنگ و به جای رنگ و روغن مواد منفجره به دست گیرد... و بالاخره این‌که او تا انتها خود را وقف این آرمان خواهد کرد، آن هم با عملی‌ترین، آشکارترین و مستقیم‌ترین روش.

اما نامه‌ی حازم می‌گفت: «از مسائلی مثل جنسیت و دین و سیاست دوری کن، وگرنه هرچه بفرستی، مانند همین شعر که در آن به تقلید مردان پرداخته‌ای، چاپ نمی‌شود... در ضمن یادت باشد که من نمی‌توانم آثار نویسنده‌ای بدنام را چاپ کنم... خبرهایی که از تو به بیروت می‌رسد همه‌اش بی‌آبرویی است... خداحافظ.» چاپ نشدن! پس ما فقط دو راه داریم: یا حنجره‌هامان را کرایه دهیم یا در نوشته‌هایمان دست از فکر کردن و طرح مصیبت‌های واقعی و گریبانگیرمان برداریم. برای این‌که حازم آثارم را چاپ کند باید، در عصر موشک، معلقاتی درباره‌ی گله‌های اسب بسرایم؛ در دوران شکست، از عزت و سربلندی‌مان (ای اعراب! عزت و سربلندی) بگویم؛ در زمانی که ترس و بزدلی در کشور ما آزادانه خرابی به بار می‌آورد و خانه‌هامان را ویران و همه‌ی هستی‌مان را تهدید می‌کند، از عشق افلاطونی بر ایوانی در زیر نور ماه بنویسم؛ یا آنچه را فرمان نوشتن می‌دهند بنویسم و مانند بیانیه‌هایی که حازم می‌نوشت و من مسئول خواندنش بودم، با زبانی

نیرنگ‌باز و حيله‌گر، واقعیت را زیر پوششی از عظمت موهوم مخفی کنم...
آن روز با خشم و کینه تصمیم گرفتم بازگردم و بجنگم؛ با همه‌ی آن امواج درهم‌تنیده که حنجره‌ام را به باد دادند و آن را از آب شور آکنده و صدایم را خفه و برادرم را نابود کردند...

پس بیروت از بی‌آبرویی‌های من سخن می‌گوید! زدم زیر خنده. شرافت زن برایشان مهم‌تر از شرافت زمین است. با اختراع بی‌آبرویی‌های کوچک و صحبت از تن، خود را از یاد بی‌آبرویی بزرگ، یعنی شکست وطن، خلاص می‌کنند. برای مردان کشور من شکست خفت‌بار و عقب‌نشینی آرام و بی‌صدا از میدان جنگ آسان‌تر است از شکست و عقب‌نشینی از بستر یک زن. باید بازگردم. و چون هر وقت می‌خواهم چیزی بگویم حنجره‌ام فشرده می‌شود، باید از انگشتانم حنجره بسازم. باید بنویسم...

تصمیم گرفتم اول به مطب پزشکی بروم که از او وقت قبلی گرفته بودم و بعد هم بلیت برگشت بخرم.

... مطب را ترک کردم تا اولین می‌فروشی را بیابم و بیهوده حرف‌های پزشک را از یاد ببرم: «تبریک می‌گویم، خانم. شما بارداری... به‌زودی کودک زیبایی مثل خودتان به دنیا می‌آورید...»

کودک زیبا!... آخر فرزند شب دهم ژوئن، فرزند لحظات تخدیر دیوانه‌وار برای گریز از شکست، چگونه ممکن است زیبا باشد؟ چگونه، چگونه، چگونه می‌تواند باشد؟... شروع کردم به نوشیدن. هرگاه به شکم نگاه می‌کردم، ترسی واقعی وجودم را پر می‌کرد. به نظرم می‌رسید موجودی ژلاتینی و نفرت‌انگیز و افلیج، شبیه به همان شکست، در تنم لانه کرده... گاهی هم آن را موجودی تنیده از زشتی و تجسم‌گوشتن همه‌ی بیماری‌های روانی تشکیل‌دهنده‌اش می‌پنداشتم: فرزند شکست...

از بار که بیرون می‌آمدم، می‌دانستم فرزند شیطان را در شکم دارم. احساس ننگ می‌کردم، نه از آن رو که بدون ازدواج حامله‌ام، بلکه چون این کودک-شیطان همیشه می‌ماند تا ننگ شکست و ننگ تلاش برای از یاد بردن شکست را به یادم آوَرَد. ترس در جانم افتاد... باقی عمرم را - اگر بقیه‌ای داشته باشد - چگونه با

این تندیس زنده، این یادآور همه‌ی ماجراهای هولناک و نفرت‌انگیز، زندگی کنم؟ برای انتقام، چه سرمایه‌ای در خود دارم!... پسر، پسر شیطان... از او مستنفرم و همان قدر هم دوستش می‌دارم.

آن شب برای خرید بلیت هواپیما رفتم. حسی مبهم می‌گفت که تا ابد محکوم به غربتم... محکوم که جهانگرد باشم، تخدیر پیشه کنم، ساکن گمگشتگی شوم و آرزوی مرگ کنم تا از یاد ببرم... از یاد ببرم... از... یاد... ببرم...)

پیشخدمت! جامی دیگر بده. این هم از روز... چشمانش را چون مفاکی به رویم گشوده است. ظهر نزدیک است و جرجی هنوز بیدار نشده و من نسبت به همه چیز، نسبت به نفرت و وحشت موجود در همه چیز، بیدارتر می‌شوم و در برابر تخدیر مقاومت می‌کنم. هنگام آمدن به وین تمام آرزویم فراموشی بود، اما از وقتی آمده‌ام، در مقابل تخدیر مقاومت می‌کنم. وین را انتخاب کردم. با خود می‌گفتم این جا، مادام که هیچ حرفی نمی‌فهمم، هیچ روزنامه‌ای نمی‌خوانم، از اخبار رادیو و تلویزیون سر در نمی‌آورم و از حرف و حدیث دوستان به دورم، لال و کر خواهم بود. جرجی هم کماکان ساکت می‌ماند و من در دنیایی از آرامش و سکون زندگی می‌کنم. این رؤیاهای پیش از آمدنم بود... ولی نمی‌دانستم وقتی همه‌ی جهان خارج کاملاً ساکت شود، ژرفای درون خودم به شیون و فغان خواهد پرداخت؛ نمی‌دانستم حنجره‌ی فاقد تارهای صوتی لزوماً به معنای حافظه‌ی عاجز از یادآوری نیست؛ نمی‌دانستم عمر خاطرات بیش‌تر از عمر جراحات است؛ نمی‌دانستم از وین کاری ساخته نیست، جز این‌که زخمی چون زخم مرا بیدار کند...

وین، کهنه و غمگین، مانند من... وین، امپراتوری فرتوت، نظیر قلب من... وین، پوسیده و کاویده، مثل حال و روز من... وین گواه دنیایی است که تَرَک برمی‌دارد و چون تجدید و تعمیر نشود، به پایان می‌رسد. وین، شهری که قُوی^۱ سفید دل‌مُرده، با آرامش و سکوت مطلق بیگانه با این روزگار، بر سطح

۱. «بَطَّ» به معنای مرغابی است. ولی با توجه به شواهد متعدد و استواری که نشان می‌دهد نویسنده در این داستان از سقوط آلبر کامو بسیار متأثر است، در این جا و همه‌ی موارد بعدی آن را به «قو» ترجمه کرده‌ام. یکی از عناصر الهام‌بخش کتاب کامو اشاره‌ای است به افسانه‌ی لوئنگرین و تشبیه مردم خواب‌آلوده به «قوهای ماتم‌زده‌ای که بی‌وقفه... گرد دریاها و در طول ترعه‌ها چرخ می‌خورند».

دریاچه‌های آرام و بی‌موج پارک‌هایش به هر سو نظر می‌کند. این پارک‌ها هم یادآور جزایر نیلوفرخوارانند، جزایر فراموشی... و من آن قوی سفید و اندوهگینم که در جست‌وجوی دریاچه‌ی آرامش و فراموشی از خط استوا تا قطب را می‌پویم.

ولی آیا فراموشی ممکن است؟ اصلاً آیا بازسازی ممکن است؟ بیرون از این پارک‌ها، کودکان به سوی مدرسه‌ها می‌دوند، جوانان کتاب‌های سرشار از افکار جدید می‌خوانند و موشک‌ها نیز بر فراز این‌ها در پروازند. و قوی سفید فراموشی در محاصره است و در معرض تهدید مدام.

به‌علاوه، سکوت هرگز در وین مطلق و کامل نیست. آن موسیقی مبهم در فضا موج می‌زند؛ آمیزه‌ای از عظمت از دست‌رفته‌ی تخیل‌کننده و کوچ لنگرگاه‌های کهن^۱ و شوق تازه‌شدن... به گمانم نوابغ موسیقی وین - بتیون، هایدن، اشتراوس، موتسارت و شوپرت - کاری نکرده‌اند جز گوش سپردن به نواهای پراکنده در فضای اثیری وین و سپس برگرفتن و تدوین و پخش دوباره‌ی آن‌ها. هر موسیقیدان به روش خود نغمه‌ها را برگرفته، ولی موسیقی همچنان در فضا باقی است... این صدای حضور شهر است؛ صدای نفس کشیدن شهر با هر چه در خود دارد، با تاریخش و با امروزش؛ صدای خانه‌هایی با معماری باستانی و کلیساهایی که شب‌ها روشن می‌شوند و سنگ‌های نقش‌دارشان به قطعه‌تور سفیدی بر مخمل سیاه شب می‌ماند؛ صدای محله‌های قدیمی که به تاریخ طولانی خود می‌بالند و با غرور تمام، تاریخشان را که به قرن‌ها پیش بازمی‌گردد، بر درهاشان نوشته‌اند... و من فقط می‌توانم این صداهای خاطره‌انگیز را بشنوم؛ درست مثل صدای خنده‌ی کودکان که از چرخ و فلک شهر بازی وین به گوش می‌رسد. ارتفاع این چرخ و فلک عظیم به اندازه‌ی تپه‌ای است و اگر اتفاقاً از حرکت بایستد و تو در بالاترین صندلی باشی، وین را می‌بینی که زیر پایت گسترده است.

(چرخ و فلک ایستاد و ما اتفاقاً در بالاترین نقطه قرار گرفتیم. در پایین، وین مشت‌نور پراکنده بود، پاک و آرمیده... به یاد منظره‌ی دمشق از بالای کوه قاسیون^۲ افتادم که بر شهر اشراف دارد... دمشق... ناگهان بغضم ترکید و صورتم را در سینه‌ی

جرجی فروبردم. می‌گریستم و با هذیان می‌گفتم: «از هشت سال پیش، از وقتی دمشق را ترک کردیم، با همه‌ی دنیا آشنا شدم، ولی با آرامش و یقین هرگز... من دمشق را از قله‌ی قاسیون به همین شکل می‌دیدم، درست مانند این صحنه، نورانی و پاک... و یقین و اطمینان به همه‌ی تکیه‌گاه‌ها وجودم را پر می‌کرد: یقین به عشق و مرد و وطن و آینده... طبیعت چه غذایی برایم تدارک دیده بود!... چه غذایی!...»

و جرجی ساکت بود. چقدر خوب است که او زبان ندارد، زیرا هیچ سخنی نیست که مرهمی بر رنجم باشد. چرخ و فلک ما را پایین آورد و من با صدای بلند فریاد زدم: «نه... نمی‌خواهم سقوط کنم... مرا به قله‌ی قاسیون بازگردانید... دمشق را به قلب من بازگردانید... مرا به قلب دمشق بازگردانید...»

مأمور چرخ و فلک، که خیال می‌کرد از ارتفاع ترسیده‌ام، از من خواست پیاده شوم. کاش می‌دانست که هشت سال در چشم‌به‌هم‌زدنی پیش چشم گسترده شده و جز شیون و شیون و شیون کاری نمی‌توانم کرد... و به جرجی که قدرت شیون نداشت حسد می‌بردم...)

صدای زنگ ساعت در سالن هتل. این زبان مشترک همه‌ی کشورهای دنیاست. نمی‌توانم نفهمم. دوازده ضربه بود یا بیش‌تر؟ نمی‌دانم. نه، چهارده ضربه بود. مهم نیست. جام‌هایی را که از آب آتش نوشیدم نشمردم، پس حالا هم لازم نیست صدای ضربات ساعت را بشمرم. بگذار سرگشتگی‌ام بیش‌تر شود...

«پیشخدمت! جام دیگری از آب آتش...»

به انگلیسی و بدون اشاره صدایش می‌کنم. روزه‌ی سکوت چه سودی دارد وقتی دیوارها، حتی دیوارهای ساکت، به زبان آمده‌اند و با من سخن می‌گویند؟

(دیوارهای پلکان خانه‌ی بتیون کهنه و فرسوده است. تنهایی و نجوا از آن بیرون می‌زند. این دیوارها حکایت می‌کنند که بتیون چند بار بر این سنگ‌ها افتاده، چند بار از زخم‌هایش خون جاری شده، چند بار دیوارها را گرفته تا خود را به لانه‌اش بکشد. اثر انگشتانش بر نرده‌ها از گرسنگی و مستی و رنج‌های او قصه‌ها دارد...)

علاقه و اشتیاقم به موسیقی بتیون چنان بود که اصرار داشتم خانه‌اش را در وین ببینم. جرجی همراه آمد تا ببینیم این نابغه در کجا زندگی کرد، در کجا

۱. نام کتابی که این داستان را در خود دارد کوچ لنگرگاه‌های کهن است.

۲. کوهی مشرف بر شهر دمشق.